

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Social

ادبی - اجتماعی

دپلوم انجنیر خلیل الله معروفی  
برلین - ۲۹ اپریل ۲۰۱۷

## کابل، آن کابل نبود

(قسمت دوم)

### "هدیره آبائی ما" وجود خارجی نداشت

این قسمت اتفاقاً با تفصیل زیاد و به اصطلاح کابلی، بینه به بینه و با زیره و پودینه بر زبان قلم آمد و من گذاشتم تا همان آید، که قلم فرماید؛ ولی بیشتر ازین خاطر، تا توپوگرافی مشرّح محلاتی باشد، که حالا رونق دیگر گرفته و صبغت قدیم خود را سالهاست عوض کرده است. این تفصیل اما بر اشخاص و مسائل مختلف نیز روشنی می اندازد. شاید این شرح برای کسانی، که همان فضاء و حال و هوا را دیده یا شنیده اند، و یا به موضوعات عام و دانستنی دلبنسته باشند، خالی از حُسن خاطر نباشد.

پدر بزرگوارم، "هدیره" را، که آرامگاه پدرش را در بر گرفته بود، زیاد دوست داشت. "هدیره" قبرستان آبائی و مُحیط مُحاط خانواده ما بود و باغچه ای بود شاداب و پر گل و سنبل. خود شخص "مُعین صاحب"

۱ - اصل این لغت "حظیره" است و در کتب معتبر هم به همین املاء آمده است. در افغانستان - همان طوری، که بعضی کلمات را چندگونه و چندین گونه می نویسند - این کلمه هم توحید املانی ندارد و آن را با املاءهای "حظیره" و "هدیره" نیز می آرند. من به دلایل فوننتیک زبان گفتار عام مردم ما - از زبان خواص گرفته تا زبان عوام - ترجیح می دهم آن را همین طور "هدیره" بنویسم؛ به دلایل ذیل:  
- همان قسمی، که کلمه عربی "معلق" (اسم مفعول از مصدر "تعلیق" باب "تععلیل") را "ملاق" می گوئیم و می نویسیم و  
- "مزاح" عربی را "مراق" تلفظ می کنیم و می نویسیم و  
- کلمه عربی "مسخره" را "مسقره" ساخته و همین طور هم نوشته می کنیم و  
- لغت عربی "مقلد" (اسم فاعل از مصدر "تقلید" باب "تععلیل") را "مُعلت" تلفظ می کنیم و همین طور می نویسیم و  
- کلمه عربی "ملعقه" (اسم آله از مصدر "علق" در معنای "آویختن" یا "آویزان کردن") را به "ملاقه" استحاله کرده ایم و  
- اسم خاص "طلحک" را، که مسقره دربار سلطان محمود غزنوی بود، در اصطلاح دری افغانستان در هیئت "دلخک" درآورده اند و در ایران به صورت "دلکک" و در داستانهای "امیر حمزه صاحبقران" نیز از مسقره ای به نام "دلخک" بسیار سخن رفته است، که مانند "طلحک" شاهنشاه غزنه، شوخ و مستانه بود و امیر حمزه را از کوههای غیظ و غضب به به وادیهای وجد و شاداب طرب می کشانید؛ و  
- در فارسی ایران کلمه عربی "ملخفه" (اسم آله عربی از مصدر "لحف") را به "ملافه" استحاله کرده اند  
- کاملاً بجای و بحق است، که لغت "حظیره" را نیز در هیئت "هدیره" بنویسیم؛ دقیقاً همان قسمی، که آن را عاماً تلفظ هم می کنیم. درین زمینه بیشتر از هفده سال پیش مقاله ای بالنسبه مفصل در نشریه "امید" زیر عنوان "حظیره - حظیره - هدیره" نوشتم و جزئیات موضوع را از نگاه فقه اللغه تشریح کردم. در مورد تمام کلمات مُستحال یا استحاله شده بالا نیز ضمن مقالات مستقل شروع مکفی داده ام - رجوع گردد به آرشیف "خ. معروفی" و آرشیفهای مقالات "ادبی - فرهنگی" در پورتال "افغانستان آزاد - آزاد افغانستان"!!!

این باغچه را بناء نهاده، شاداب و مشجر ساخته بود، و از آن مُدام به حیث نزهتکده ای استفاده می کرد. در حالی، که در خانواده ما لفظ "هدیره" را بر این بقعه نهاده بودند، در نزد اهل و مردم گذر، آن را "باغچه" می گفتند.

"هدیره" باغبانی هم داشت به نام "سلطان". سلطان، که از لذت مُدام و صبح و شام "بُتۀ فقیر" چرس، بی نصیب نبود و در خانواده ما به "سلطان چرسی" معروف گردیده بود، انسانی بود، خاضع و خاشع و متواضع و سخت وفادار به "مُعین صاحب" و خاندانش. بعد از درگذشت معین صاحب، سلطان هم رفت پشت کارش، گرچه باربار به خانه ما می آمد و از مهربانی های بیحد اهل خانه برخوردار می گشت. مادر عزیزم او را از روی مهر و محبت حضوری "چرس الله" می گفت و او هم ازین لقب منقح و صمیمی، بدش نمی آمد. بعد از رحلت "مُعین صاحب" و پس از آن، که "آن قدح بشکست و آن ساقی نماند"<sup>۲</sup>، همه عالم و آدمش راه خود را گرفتند و رفتند و تیت و پرک شدند. سلطان چرسی "کهنه فروش" و "دستفروش" گشته بود و لباسهای کهنه را در "جاده میوند" - و به گفته عوام کابلی "سرک جاده میوند"<sup>۳</sup> - و در نزدیکی "سرچوک" کابل می فروخت و عائد کم و کسیرش را ممر معاش ساخته، روزگار می چلاند. سلطان سالهای سال جرّه و جریده زیست و بی کس و کوی و بی کس و بی کوی. در آخر عمر اما پای خود را بند ساخت و زن گرفت، ولی زنش را کسی از خانواده ما ندیده بود.

وی در زمانه ما و در جوش جوانی ما، پیر شده بود و بس "زحیر" و به گفته ای "زهیر"<sup>۴</sup>. سلطان چرسی قصه های شیرین شیرین می کرد و لطف خاصی در لهجه و بیان کنده کنده، بُریده بُریده و نفس سوخته اش، نهاده شده بود. بعضاً گپهائی می زد، که آدم از خنده گرده درد می شد. از زمره:

<sup>۲</sup> - مأخوذ از "مصیبتنامه" حضرت شیخ فریدالدین "عطار" نیشاپوری، که ضمن داستان تمثیلی آن جوان کاردان و تیزفهم و بسیار دان، فرمود: از جمالش ذره ای، باقی نماند - آن قدح بشکست و آن ساقی نماند پس از "عطار"، و جیزه "آن قدح بشکست و آن ساقی نماند" او، ورد زبان شعراء و نویسندگان بسیار قرار گرفت، چنان، که "علامه اقبال لاهوری" آن را ضمن بیتهای در مُناجات "پس چه باید کرد؟" آن "مرد شوریده در ویرانه غزنی"، چنین تضمین کرد:

صدق و اخلاص و صفا، باقی نماند  
«آن قدح بشکست و آن ساقی نماند»

<sup>۳</sup> - وقتی در سال ۱۳۲۸ یا ۱۳۲۹ ش به ابتکار انجنیر غلام محمد "فرهاد" - مشهور به "پاپا غلام" - که رئیس انتخابی بلدیۀ کابل؛ یعنی "پناروال کابل" گشته بود، جاده ای در قلب کابل کشیده شده و به "جاده میوند" مسما گشت، مردم عوام، که معنای کلمۀ عربی "جاده" را نمی دانستند، کلمۀ معمول "سرک" را که از "هندی" و "اردو" به دری ما آمده و رائج گشته بود، با آن یکجای کرده و "سرک جاده میوند" می گفتند. هلهله و مشغله ای، که در هنگام کشیدن این سرک در قلب کابل کهنه برپا گشته بود، خود داستانی ست، که سزاست ضمن نوشته ای مستقل نقل و حکایه شود. در اصطلاح عوام بعضاً "جاده" را "جازه" تلفظ می کردند. چنان که زنان کابلی وقتی دایره را می گرفتند، بیت "جاده" را چنین می خوانند:

الله جازه می رُم!!!

و اصل بیب (بیت) مگر چنین بود:

الله جاده می رُم؛ سر گادی نمی رُم، پیاده می رُم!!!

مردم کابل، که از کوچۀ های تنگ و ترش و خامه و پُر "بیودیوک" کابل به تنگ آمده بودند، از "جاده میوند"، که جاده ای باصفا و دلواز (دلباز) بود، آنقدر خوش شان می آمد، که می خواستند در آن سرک قیر و فراح، ساعتها با فراغ دل و خاطر پیاده روی کنند!!!  
<sup>۴</sup> - "کسیر" اصلاً کلمۀ عربی و صفت مشبیه از مصدر ثلاثی مجرد "کسر" (شکستن) و در معنای "شکسته" است. در اصطلاح عوام کابلی آن را در ترکیب "کم و کسیر" و در معنای "اندک" و "قلیل" استعمال می کنند. نباید این "کسیر" را با "کثیر" متغایه کرد، که نیز کلمۀ عربی و با عین ساختمان صرفی می باشد، ولی از نظر معنی کاملاً در قطب مخالف "کسیر" قرار دارد. "کثیر" متضاد "قلیل" است!!!  
<sup>۵</sup> - در مورد کلمۀ "زحیر" در یکی از مقالاتم به قدر کافی نوشته ام. گرچه تعدادی از لغتویسان از قبیل استاد عبدالله "افغانویس" و مؤلف "ناظم الاطباء" و "دهخدا"، آن را "زهیر" می نویسند، من مگر به دلالتی، که در آن مقاله آورده ام، املای "زحیر" را ترجیح می دهم. در

وقتی خواننده شهیر خرابات و "رادیو افغانستان"، استاد غلام دستگیر "شیدا"، و بچه جوانش در حادثه تراژیک ترافیکی در بازگشت از کودامن (کوهدامن) درگذشتند و رهسپار وادی خاموشان گشتند - و این یک روز جمعه بود، چنان که شخصاً از اخبار رادیو و اعلانات فوتی آن شنیدم - روز بعد "سلطان" به خانه ما آمد و قصه کشته شدن "شیدا" و پسر جوانمرگش را این طور بر زبان آورد؛ گفت:

«همی که شیدا دید، بچیش کشته شده، خودش پیشتر از او مُرد و جان به جهان آفرین سُپرد!!!»

"استاد شیدا" در اول "دیوانه" تخلص می کرد و به همین نام شهرتی به هم رسانده بود و در هیچ توی<sup>۱</sup> و پاسی نبود، که "دیوانه" هنرنمایی نکند و حنجره خدادادش شنونده را دیوانه خود نسازد. این پسانها بود، بسیار پسان، که وی به مشوره کسی یا کسانی تخلص "دیوانه" را به "شیدا" تعویض کرد.

"استاد رحیم بخش" هم در ابتداء به "رحیم چوپه" شهرت داشت - در تفاوت با "استاد رحیم گل"، که از پیشکسوتان خرابات بود؛ و شاید هم به خاطر جُته و تنه و توشه خردترک و کوچکش - و بسیار بعدها، که به استادی رسید و آرگاه و بارگاهی به هم رسانید - "استاد رحیم بخش" گشت.

"معین صاحب" - اعنی پدرکلان و جدّ ماجم - این بُقع و باغچه مصفا را گویا برای روز مبادای خود و خویشتن خویش ساخته بود، تا وقتی دار فانی را وداع گوید، آرامگاه و خانه آخرتش همانجا باشد و عظام رمیمش، همدرانجا.

کلمه "صاحب" در روزگار قدیم فقط به اشخاص بانفوذ و کارداران درجه اول دولت خطاب می شد؛ و مانند امروز "ملاخور" نشده بود. "میرزا غلام معروف خان"، که در اوج شهرت خود، "معین مالیه جرّار دوره امانی" بود - و فرمان تقررش را با امضای اعلیحضرت غازی امان الله خان به رنگ سرخ - در نزد خود نگه می دارم، در بین مردم گذر "عاشقان و عارفان" و در قوم ما به "معین صاحب" شهرت یافته بود. وی کلان قوم ما بود و آدمی بود باصلابت، منضبط و پرهیت، که هرکس را یارای آن نبود تا در حضورش چُل کند، با وی چشم به چشم شود، چه رسد بدین، که به سویس مستقیماً نظر اندازد. وی که میرزائی بود نامدار و اداره چپی بود مدبّر، به فرموده پدرم خط بسیار خوش شکست می نوشت، ولی من فقط چند کلمه مختصر را به خط ایشان، که در صفحه اول کتاب معروف "غیاث اللغات" چاپ کلان سنگی و قدیم هند یادداشت گویا نوشته بود، دیده بودم، که واقعاً استادانه بود و مُصدّق گفته پدرم. من شخصاً او را ندیده بودم و حتی برادر بزرگترم هم او را درنیافته بود. او یک سال پیشتر از تولد نواسه ای از صُلب پسر ارشدش - اعنی پدرم - رخت سفر بر بسته و از دار فانی به سرای باقی بر بسته بود.

از تارتقهای ناگوار فرهنگی لیل و نهار چار دهه اخیر وطن، یکی هم دگرگون شدن ارزشهای ثقافی و فرهنگی ما بود. مردم کابل پیش از انتقال پایتخت از قندهار به کابل در زمان اعلیحضرت تیمورشاه

---

همه حال "زحیر" و یا "زهیر" از لغات بسیار مصطلح و متداول مردم اصیل کابل است و آن را از زبان همه کس - از همه کابلیان اصیل - می شنویم. چنان، که حتی از زبان اطفال و بالخاصه دخترکان کابلی شنیده ایم، که در وقت بازی معروف می خواندند:

پیر استم، زحیر استم،

خویشای مُدیر استم،

یک بوتل شیر استم.

<sup>۱</sup> - "توی" کلمه ترکی ست و نوشتن آن با "ط" غلط است، با وجودی، که بسیار معمول هم هست!!!

درانی، و پس از تمکین و تمکن درین شهر سربلند و پُراوازه، فرهنگی درست کرده بودند با ارزشهای بسیار بالا و والا. کابلیان قدیم، که در همین بحر محیط و اوقیانوس فرهنگی شنا می کردند، دُرّها و گهرهای گرانبهای آن را آویزه گوش و گردن و دل و جان خود می ساختند. دریغ که آن ارزشها و اخلاق و آداب متبرک و متمکن، همه رفتند و جای خود را به خزف و تیکر و قُلُخ (کلوخ) گذاشتند!!!

"هدیره" در دو مرتبه تعبیه گردیده بود. مرتبه اول و بالائی، که چندین درخت توت خَسک و شستی و شیرتوت و بیدانه و یک درخت سیب را در بر گرفته بود، کُردهای کلان گل داشت، با گلهای دلارای پتونی و نافرمان (انتری) و همیشه بهار و بربینه - و به گفته عوام کابلی "بلبینه" - و ...، که عطر پگاهی و شامگاهی آنها تمام محیط را مست می ساخت؛ مست مست؛ مثل آنکه در باغی از باغهای بهشت باشی و از بوی دلاویز گلها مشام تازه کنی.

مرتبه دومی، که نیم متر پایانتز از اولی نهاده شده بود، یکسره قبرستان بود و در آن فقط قبور دیده می شد؛ قبرهای بزرگان دور و نزدیک و قدیم و تازه ما. در شروع بهاران گلهای پیازدار رنگارنگ از گوشه و کنار قبور سر می کشیدند و قبرستان را لاله زار و گلستان می ساختند. نوعی از گل پیازدار را پدرم به نام "ریحان" می خواند، که به رنگهای سفید و بنفش و آبی، غنچه غنچه و ستون ستون، گل بالا می آورد و بوی خوش داشت و من ندانستم، که آن "ریحان" مراد از کدام گل است. به یقین "نازبو" نیست، که در زبان عربی آن را "ریحان" نامند - که جمعی "ریاحین" است - و به المانی بزبلیکوم Basilikum خوانده شود، که از گیاهان خوشبوی و شفا بخش و درمانی ست و در آشپزی هم از آن زیاد کار می گیرند. مردم کشور ایران آن را به حیث ترکاری سر دسترخوان می آورند؛ در کنار پیاز و گندنه و بادنجان رومی و نعناع و مُلی سرخک و ....

در ختم قبرستان در طرف راست حجره ای قرار داشت، به عقب پیش برآمده، سرپوشیده و دولا. در درون حجره، خود شخص "مُعین صاحب" را دفن کرده بودند و اتاق پیش روی آن گلخانه و شیشه خانه ای بود، که جدار مشبکش از پایان تا بالا، پر بود از آئینه های کوچک مربع شکل. همین گلخانه بود، که بعدها جسد مبارک پدرم را در آغوش کشید و مرقدش گشت. پدر و پسر در زیر عین سقف رمیدند و تا قاف قیامت در بستر خاک آر میدند.

"هدیره" دو دانه تاک بزرگ و بالیده و چيله شده انگور کشمشي نیز داشت، که قبرستان را یکسره سقف زده بود. در طرف چپ، دالان طویل و مسقفی بر پایه ها استوار شده بود، و در زیر همین دالان یک بُته "رانا و زیبا" (رنا و زیبا) شانده بودند. گل "رنا و زیبا" عجیب گلی ست، که در عین بُته<sup>۷</sup> دو نوع گل مختلف می آرد؛ یکی به رنگ سرخ و دیگری به رنگ زرد. گوئی شاخه های این بُته را یک در میان پیوند کرده باشند؛ اما اصلاً چنین نبود. خاصیت ذاتی و مجبول این گل بُته نادر و کمیاب این بود، که دو رنگ گل هدیه کند؛ یکی زرد تیره و دیگری سرخ روشن، هردو به عین شکل و گلبرگهای چارپره - همه

<sup>۷</sup> - "بُته" را مردم "ایران"، "بوتّه" گویند و آن را در کتب لغت خود همین قسم ثبت می کنند. ما مردم مگر "بُته" می گوئیم و می نویسیم و همین هم درست است، که مطابقت کامل با فونتیک عام این کلمه در زبان دری افغانستان دارد. ایرانیان این کلمه را چون با "واو معروف" تلفظ می کنند، حق هم دارند، آن را همان طور با "واو" بنویسند!!!

افشان و پَرکدار و دندان‌دانه و دندان‌دانه. شاخه‌هایش پر خار بودند، عیناً به مانند بُنّه گلابِ اصل، که به نام "گلاب کابلی" یاد می‌شد و عطر و بوی دلکش‌های مستش، مرده را زنده می‌ساخت. نمایش این گل و گلبنه واقعاً تماشائی بود و قابل دیدن. من بعد از آن، دیگر گل "رعنا و زیبا" را ندیدم، در هیچ جایی؛ گوئی نسل آن منقطع و منقرض گشته باشد!!!

در زمانی، که خُرد بودم بسا محصولات زراعتی خود کابل را داشتیم، که مخصوص کابلجان بود؛ مثلاً "زردک کابلی"، که بسیار شیرین بود و رنگ تیره بنفش داشت و پوستش انگشتان آدم را کبود می‌ساخت و یا "شلغم سرخ"، که دیگر اثری از آن دیده نمی‌شود. گوئی با آمدن ترکاری فرنگی، نه زردک کابلی باقی ماند و نه شلغم سرخ!!!

عجیب خاصیتی داریم ما افغانها، که با فلسفه "نو آمد به بازار، کهنه شد دلازار" خود، خوب و عالی و اعلاّی خود را ایلا می‌کنیم و در عوض خراب و دانی و ادنای بیگانگان را می‌گیریم و همانها را "ازخود" می‌سازیم. غافلیم ازین، که مردم ما فلسفه "به کهنه خود بساز، که نو دیگران گران است!!!" را نیز علم کرده اند، که با مثل قبل در تعارض و تقابل کامل قرار دارد.

اما همین خاصیت "ازخود بیزاری" و "از خود بیگانگی" هاست، که زمینه "تهاجم فرهنگی بیگانگان و بالخاصه ایران" را در افغانستان مهیا ساخته است و شیوونیستهای ایران ازین نُکته و نُقطه ضَعْفِ ما، خوب آگاهند؛ ما را از خود ما می‌بُرند و جدا و بیگانه از ما می‌گردانند!!!

البته نباید از نکته ای بس مهم و نافذ و قوی و قادر، چشم پوشید و آن اینکه: اگر در مملکت خود ما مطبوعات و تهیه و نشر کتاب و کسب دانش و معرفت رونق می‌داشت و عطش سوزان و بی پایان مردم را ازین نگاه خاموش می‌ساخت، مردم ما کمتر به دسترخوان و بساط و سیماط آماده کتب و مجلات و نشریات ایرانی دست دراز می‌کردند و زیر تأثیر فارسی ایران و اصطلاحات مخصوص آن می‌رفتند؛ اما چه چاره، که:

### خودکرده را نه دردی ست و نه درمانی!!!

فُقدان و نبودنِ زمینه مناسب و مکفی در داخل وطن، میدان را شغالی ساخته بود، تا از یک طرف ایرانیان وارد صحنه گردیده و خلای موجود ما مردم را پُرکنند و از طرف دیگر تشنگان علم و معرفتِ وطن، چارچشمه به سوی ایران دیده دوزند و از سُفره رنگین آن بهره‌ها گیرند. پس یکی از عوامل مهم شیوع "تهاجم فرهنگی ایران" را باید در داخل وطن خود بجوئیم؛ که از قدیم گفته اند:

### از ماست، که برماست!!!

ناصر خسرو بلخی شأن نزول این ضرب المثل لافل و به اصطلاح عوام کابلی "کمیش" هزارساله را ضمن منظومه ای آموزنده چنین پرورده است:

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست	وندر طلب طعمه، پر و بال بیاراست
بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت:	امروز همه روی زمین زیر پر ماست
بر اوج چو پرواز کنم، از نظر تیز	می‌بینم، اگر ذره ای اندر ته دریاست

گـر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد  
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید  
ناگه ز کمینگاه، یکی سخت کمانی  
بر بال عقاب آمد، آن تیر جگـردوز  
بر خاک بیفتاد و بغلتید چو ماهی  
گفتا عجب است اینکه، ز چوبی و ز آهن  
جنبیدن آن پشه، عیان در نظر ماست  
بنگر، که ازین چرخ جفایبشه چه برخاست  
تیری ز قضا و قدر انداخت براو راست  
وز ابر مر اورا به سوی خاک فروکاست  
وانگاه پر خویش گشود از چپ و از راست  
این تیزی و تندى و پریدن ز کجا خاست  
زی تیر نظر کرد و پر خویش بر آن دید

گفتا ز که نالیم، که "از ماست، که بر ماست"

پدرم هر روز دیگرانه جای نماز قالینچه ئی خود را سرِ شانه انداخته و رهسپار "هدیره" می شد. یکه راست بر گور پدر مرحوم خود، "معین صاحب"، می ایستاد و دیر و چندین دقیقه سوره هائی از قرآن را به آواز نیمه جهر می خواند و به روانش اتحاف دعاء می کرد.

(ختم این قسمت)

ادامه در قسمت های بعدی